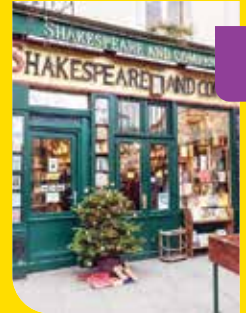


کتابفروشی شکسپیر و شرکا



مکان: پاریس
تاسیس: ۱۹۱۹

شکسپیر و شرکا در سال ۱۹۱۹ توسط خانم سیلویا بیچ افتتاح شد. او به همین‌گونه کتاب قرض می‌داد و زمانی که هیچ‌کس حاضر به چاپ کردن کتاب جویس نبود، اولیس را چاپ کرد و همچنین فروشگاه او پاتوق ازرا پوند شاعر بود. شکسپیر و شرکا در زمان جنگ جهانی دوم بسته شد اما آقای جورج ویتمن، در سال ۱۹۵۱ شعبه‌ی جدیدی از شکسپیر و شرکا را در کنار رود سن بازگشایی کرد.

سیتی لایتز



مکان:
سانفرانسیسکو
تاسیس: ۱۹۵۳

سیتی لایتز در سال ۱۹۵۳ توسط شاعر آمریکایی لارنس فرلینگانی (و پیترو دی مارتین، که بعدها سهم خود را فروخت) تاسیس شد. این کتابفروشی هم مانند شکسپیر و شرکا، فقط یک پاتوق ساده برای نویسندگان نبود، بلکه کتاب‌های آن‌ها را نیز چاپ می‌کرد. کتاب زوزه از آلن گینزبرگ یکی از کتب منتشر شده توسط این مرکز است. سیتی لایتز نقش مهمی در پیشرفت ادبی سان فرانسیسکو داشته و محل پیشرفت ادیبان بزرگی بوده است.

آنتنو گراند اسپلندید



مکان: بوئنوس آیرس
تاسیس: ۱۹۱۹

معروف‌ترین و زیباترین کتابفروشی بوئنوس آیرس، آنتنو گراند اسپلندید است. این بنا اولین بار در سال ۱۹۱۹ به‌عنوان سالن تئاتر افتتاح شد و در آن زمان به‌خاطر اجراهای تانگوی فوق‌العاده‌اش معروف شد. اما چندی نگذشت که این مرکز به یک کتابفروشی مجلل با سنگ‌کاری‌های جذاب و گوتیک تغییر کار داد. این مرکز یکی از محبوب‌ترین و خاص‌ترین کتابفروشی‌های این شهر است و سالانه حدود ۱ میلیون بازدیدکننده را به سمت خود می‌کشاند.

نگاهی به مشهورترین کتابفروشی‌های مغرب‌زمین

خیابان چهارم، خانه‌ی ادبیات، واحد کتاب

چهارم است، واقع در نیویورک، بورس کتاب [داستان‌های فوق‌تاما در شهر نیویورک اتفاق افتاده است].

متن فوقانی مقدمه‌ای برحق طولانی بود؛ اما نمی‌شود از تاثیر مکان روی خلق آثار ادبی گذشت، خیابان چهارم چیزی دقیقاً شبیه به انقلاب خودمان است، از رنگ داستان‌های شهری که پیر و جوان برای خرید کتاب به آنجا می‌روند. این خیابان برای اولین بار در سال ۱۸۹۰، زمانی که تنها شش بلوک شهری را در خود جای داده بود، به‌عنوان بورس کتاب نیویورک انتخاب شد، اما نمی‌دانیم علت اصلی اینکه این مکان برای پرورش این بورس خاص، منتخب شد چیست، با این حال تحقیقات شهری نشان می‌دهد که سرمایه‌گذاری‌های جان جیکوب آستور [نخستین چهره برجسته خانواده آستور و نیز نخستین میلیونر تاریخ ایالات متحده آمریکا بود. او همچنین بنیانگذار نخستین شرکت سپرده‌گذاری نیز در این کشور بود. وی دارایی‌اش را از راه بازرگانی پوست خز، املاک و نیز تریاک به دست آورده بود. او که زاده آلمان بود و وابسته به خانواده‌ای فرودست در پی جنگ استقلال آمریکا بدین کشور کوچید. او به زودی توانست امپراتوری بزرگی را از بازرگانی پوست خز فراهم آورد. او در هنگام مرگ ثروتمندترین فرد آمریکایی بود و دست کم ۲۰ میلیون دلار ثروت داشت. نشریه فوربس ارزش دارایی‌های او را برابر ۱۱۰/۱ دلار در سال ۲۰۰۶ برآورد کرده است که این آمار او را در جایگاه چهارمین ثروتمند در تاریخ آمریکا نشان می‌دهد. در سال ۱۸۲۶ در خیابان آستور [پس از مرگ جیکوب در سال ۱۸۴۸ این خیابان به‌سرعت به‌پاس زحمتی که کشیده بود، به‌نام او درآمد]. که منطقه بورس کتاب در آن واقع شده، تاثیر فراوانی در این روند گذاشته است. این منطقه در اصل یک جایگاه ثروت‌مند نشین بود و آستور برای اولین بار در این منطقه برای کمک به یک خیریه محلی، کتابخانه‌ای را در حوالی سال ۱۸۲۷، بنا کرد. این کتابخانه به‌سرعت رونق گرفت و افراد زیادی برای ثبت‌نام به سمت آن آمدند و روزبه‌روز به‌تعداد اعضای آن افزوده می‌شد. همانطور که اشاره شد، این منطقه ثروت‌مند نشین و برحق آمریکایی، به‌علت خاص بودن، به‌سمت زیباسازی هر چه بیشتر خود رفت. آستور دستور داد تا در این خیابان، در همان سال‌های افتتاح کتابخانه، مجموعه باغ‌هایی تفریحی به‌نام «تراس لاگرانج» را بنا کنند که مردم منتهن از هر طرف، بتوانند به این منطقه دسترسی

خاکی است، پسرک دلچک، با این جنگولک بازی‌هایش، وسط خیابان آخر! برو سیرک، آخر خیابان چهارم جای شعبده بازی است؟ اینجا زندگی از خیال قابل تشخیص نیست، بعد این یک الف بچه، اینجا برای ما بالا و پایین می‌پرد، آن هم چیزی در حدود ساعت ۶ عصر سال ۱۹۸۹. شوروی کم بود، باید در خیابان هم از دست این جنگ‌های روانی آشفته شویم [اشاره‌ای به رمان «بیلی باتگیت» اثر ای. ال. دکتروف].

می‌دانید، فکر نکنم خیابان چهارم، جایی برای عاشق شدن داشته باشد، هرچه فکر می‌کنم به یاد نمی‌آورم گذر روزهای روشن به اینجا هم افتاده باشد، اصلاً برای چه من از عشق می‌گویم، وقتی تنفر، اولین قانون عاشق‌پیشگی است، به‌نظرم بهتر است بگویم، تنفر پیشگی، اذعان خود کردن و چون عشقه برودر گیاه پیچیدن، مثلاً آن جوانان را نگاه کنید، همان دوتا، در آغوش یکدیگرند، بگذریم که شاید چون چیزی حوالی ۱۴ فوریه ۱۹۷۰ است و هوا سرد است چنین هم را چسبیده‌اند، اصلاً چه ربطی به من دارد، یا حتی به‌شما، اما خب نمی‌شود فضولی نکرد، نگاه‌شان کنید، پسرک پولدار است، یک پریای [کسی که در یک مدرسه خصوصی درس می‌خواند] به تمام معنا، اما دخترک انگار همین دیروز از دبیرستان مرکزی برانکس جنوبی، که در آن با یک معروفه و موادفروش هم‌کلاسی بوده، فارغ‌التحصیل شده است، مخصوصاً با آن دامن بلند مخملین سفیدی که پوشیده، مال صدسال قبل است. هر دو ابله‌اند، پسرک فقر را تجربه می‌کند، و دخترک آرامش خیال را، زندگی همین است، یکدیگر را با خود تجربه کردن [اشاره‌ای به قصه عشق / اثر اریک سگال]. کمی به جلوتر می‌رویم، من همواره از وکلا بیزار بوده‌ام، مخصوصاً وکلای نیویورکی، دروغ را راست می‌کنند و حق را باطل، شما چه فکر می‌کنید؟ «البته بماند که اگر وکیل نباشد، عدالتی هم نخواهد بود. باید برای عدالت رنج کشید، مثل بیماری که سعی می‌کند، در اوج سختی، باز تلاش برای زنده بودن کند.» مرد پاسخ می‌دهد، مشخص است وکیل است، کیف چرمی مشکی، کت و شلوار خطی و ساعت تیسوت فلزی. هم درست می‌گویید هم نه، هر چند که حالش خوب نیست [اشاره‌ای به بی‌نام / اثر جوشوا فریس]. خب دیگر، زیاده‌گویی کردیم، وقتش است این کتاب‌ها را برگردانیم بر قفسه‌هایشان، ساعت ۸ صبح است، مغازه را باید باز کرد، اوه راستی، اینجا خیابان

مسیحا آزاد
خبرنگار فرهنگی

نیویورک، منتهن. خیابان چهارم را به‌سمت پایین می‌روید، بهار است، اما سواالی ذهن‌تان را مشغول کرده، اردک‌های رودخانه‌ی پارک مرکزی، وقت زمستان به کجا می‌روند [اشاره‌ای به داستان ناتور دشت / دیوید سلینجر]؟ آیا بحث بر سر مهاجرت است، یا دولت ترتیب مکانی دیگر برای اقامت آنان را داده است؟ می‌گذرید، کمی جلوتر، آن دانش‌آموخته‌ی دانشگاه ییل، کهنه‌سرباز بازگشته از جنگ، در حوالی سال ۱۹۱۹، به‌یکباره از مقابل‌تان با عجله عبور می‌کند، درب مغازه‌ای باز است، گویا امضایی برای پای هر یک از اوراق که از سر و کول هم بالا می‌روند، نیاز است، مردی فریاد می‌زند: «نیک، چرا دیر کردی؟ اون قبض شماره ۲۳ رو از زیر میز کنار پیشخوان بیار، آقای اسکات منتظر است» [اشاره‌ای به شخصیت نیک کاراوی / گتسبی بزرگ / فیتر جردل].

کمی جلوتر، پیاده‌رو خلوت می‌شود، حوالی ساعت ۱۱ شب نوامبر سال ۱۹۹۱، مردی خوش‌پوش، راست‌قامت با موهای افشانی که روی پیشانی‌اش ریخته، به‌تنهایی در منتهن قدم می‌زند، آری، در همان حوالی خیابان چهارم، زیباست، پس دقت زیادی طلب می‌کند، نور چراغ‌های فوقانی کامیون حمل زباله، آرام‌شان‌اش را نوازش می‌کند، رد خون اندکی روی پالتوی خاکستری رنگ دولچه‌گابانیش نقش بسته، گویا جوان از دوست خود، ایستون ایلس، برای بد تصویر کردن خویش در مقابل دیگران، ناراحت شده است [اشاره به رمان روانی آمریکایی / اثر برت ایستون ایلس].

کمی جلوتر، جمعیت زیاد می‌شود، روز است، چیزی حوالی ساعت ۱۲ ظهر یک روز گرم تابستانی در سال ۲۰۰۳، زنانگی سرد و مغرور که در عین رخوت، در کمال تعجب زیباست، با نگاهی خشم‌آگین در کت پرآدا سیاه‌رنگش، در حین پیاده‌شدن از کادیلاک سی‌تی‌اس‌اش، بر سر دستیار خود فریاد می‌کشد، وسوسه‌ای از جذابیت، و آتشی از خشم، عجیب است، انگار شیطان پرآدا پوشیده است [اشاره‌ای به اثر، شیطان پرآدا می‌پوشد / اثر لورن ویزبرگر]. راه خسته‌کننده شده است، هرچه می‌رویم، نمی‌رسیم: «هی پسر حواست رو جمع کن، مگر اینجا جای این مسخره‌بازیست»، کلاهمان بر زمین افتاده،